

نمایشنامه

«چند سال پیش...»

سرشناسه	: تاراج، کهید، ۱۳۶۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: نمایشنامه «چند سال پیش...» / کهید تاراج.
مشخصات نشر	: تهران: آماره، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۲ ص؛
شابک	: 978-600-7446-94-2
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۳۷
رده بندی دیویی	: ۶۲/۲۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۲۷۰۱۸۵

نمایشنامه

«چند سال پیش...»

کهد تاراج



©Nashre Amareh, MMXXI



عنوان: چند سال پیش...

تألیف: کهد تاراج

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۴۶-۹۴-۲

نویت چاپ: اول سال چاپ: ۱۳۹۹

تیراژ: ۴۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ ونشر برای نشر آماره محفوظ است

دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب،

ابتدای خیابان دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن

۰۹۳۶۸۷۶۴۳۹۱ و ۰۲۱-۶۶۹۵۱۳۲۳

نمایندگی فروش: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین دانشگاه و فخر

رازی، پلاک ۱۲۱۲، کتابفروشی انتشارات گوتنبرگ، تلفن ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۰۲۱

برای آگاهی از مراکز فروش و سایر اطلاعات به وبسایت نشر آماره مراجعه کنید:

www.nashre.amareh.ir

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

تا سه - چهار سال پیش، شاید هنوز هم، وقتی در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌ها سراغ نمایشنامه‌های ایرانی می‌رفتم، از کمی آثار داخلی و خالی بودن قفسه‌های کتاب از نام نویسندگان جوان و خوش‌قریحه و باذوق عرصه ادبیات نمایشی، دچار یأس و ناامیدی می‌شدم. گونه‌ای ادبی که در سخت‌ترین شرایط جوانه‌زده و در بحرانی‌ترین زمان بالیده و رشد کرده بود، حالا دچار رکود و فراموشی شده بود!

برای احیا و جمع کردن آثار، راه‌حل‌های زیادی وجود داشت. یکی از آن‌ها تماس و ارتباط گرفتن با عزیزان اهل قلم و صاحب سبک بود که تعدادی از اساتید دانشگاهی و تعدادی هم از دوستان تئاتری و هم‌قلم بودند. راه دیگر ایجاد انگیزه و دست دراز کردن به طرف مؤلف‌های جوان بود که همین کار هم انجام شد. اولین کتاب را در سال ۹۷ چاپ کردیم که با استقبال خوبی همراه بود و بعد به ترتیب طی هماهنگی با نویسندگان بزرگ و صاحب‌نام که بر ما منت گذاشتند تا در خدمتشان باشیم. تعداد زیادی اثر به دستم رسید. خوب باید از این استقبال قدرانی می‌شد. بهترین شکل قدردانی، برخورد علمی- ادبی و منصفانه با نمایشنامه‌ها بود. باید بهترین‌ها را انتخاب می‌کردم آن هم با اصول و معیارهای قابل قبول. برای اینکه این برخورد علمی- ادبی منصفانه صورت گیرد، از میان همه نویسندگان که سال‌ها

کار کرده بودند. تعداد چشمگیری را انتخاب کردم که شایسته چاپ در این پک ادبی بودند. تا هر خواسته و سلیقه‌ی مخاطب اهل تئاتر را فراهم کرده باشم. بسیار سخت‌گیر و مشکل‌پسند که چندین اثر گواه این ادعاست. انتشارات آماره به نیت همراه شدن با نمایشنامه‌نویسان و ارج نهادن به شور و شوق آفرینشگرانه آن‌ها در این وضعیت عجیب و ترسناک اقتصادی به یاری و خواست خدا و همت شما نویسندگان عزیز این مسیر را ادامه خواهد داد. امیدواریم که مجموعه نمایشنامه‌ها مورد پسند خوانندگان عزیز قرار بگیرد و انگیزه‌ای باشد برای خلق آثار بهتر. در پایان از مدیرمسئول محترم انتشارات آماره جناب آقای فرهاد نوع‌پرست که زحمت بسیار زیادی کشیدند و از تیم زحمتکش این نشریه و انتشارات که امکانات گرم کردن این فضا را مهیا ساخت، بسیار متشکرم.

هومن بنائی
دبیر بخش ادبیات نمایشی
و داستانی

تجهزوا رحمکم الله فقد نودی فیکم بالرحیل واقلو العرجه
على الدنيا
وانقلبوا بصالح ما بحضرتکم من الزاد
آماده باشید و بارها را ببندید، انسان همیشه باید آماده
باشد چون مسافر است.

این متن تقدیم است به یاد نویسنده محبوبم اسماعیل
فصیح

::

ک - ت

افرادِ سالهای پیش:

یکم

دختر که در اپیزود پنجم نام او دریاست

دوم

جلال، کیمیا، زن، مرد، علی محمودی

سوم

شیرین، بابک

چهارم

روزگار، نوآرت

پنجم

مینو، مهشید، الهه، خانوم سراج و شیرین که در

اپیزود سوم حضور دارد

ششم

طلا، تیمور، تورج، دانش، شکور، جواهر و هشت

پسر بچه دبستانی

یکم واقعہ ای بہ نام عکس

(زنی حدودا سی و ہشت سالہ با مقنعہ و مانتو روبروی تماشاگر است۔ چشمہایش بستہ است و گاہی باز میکند و سریع میبندد۔ تماشاگر در ورود او را می بیند۔ نور تماشاگر در حین ورود بہ طور ملایم باز و بستہ میشود۔ زن با دستہایش شروع بہ شمارش معکوس میکند۔ نور تماشاگر کاملاً بستہ میشود۔ ہمہ چیز در سکوت مطلق است و نور صحنہ می آید)

زن دقیقاً... (سکوت) پدرم پتروشیمی کار
میکرد و بہش مرخصی نمی دادن و ما
منتظر بودیم کہ بیاد و بریم مسافرت۔
داداشم تازہ چہار ماہ و دہ روز دیگہ اش
میرفت توی دوسال و پاسپورت نداشت
و عکس پاسپورت... عکس... (سکوت)
میکند)

ما خونه خاله اینام بودیم و من خیلی
بی‌قراری می‌کردم و بابا، بابا، بابا... (با
لحن کودکانه) بابا گفتنم، شوهر خاله‌ام
رو کلافه کرده بود و این آخرین
تابستونی بود که داشتم و پنجاه و هشت
روز دیگه باید میرفتم کلاس
اول... مدرسه هم گفته بود باید یه عکس
جدید... عکس... (سکوت میکند) من
خودم روی پاسپورت مامان بابام بودم
ولی داداشم هنوز نیمده بود توی عکس
ما. خاله ام بخاطر اینکه از بابا... بابا
گفتن من و کلافه بودن شوهر خاله ام
خلاص بشه گفت پایین تر از میدون
تجریش یه عکاسی هست که میتونه
بدون اینکه بابام بیاد عکاسی عکس ما
چهارتا رو بچسبونه به هم که بشیم
چهارتایی (خنده‌ای کودکانه) میخواستیم
دو هفته بریم پیش دایی اینا آلمان ولی
بابام میگفت اگر مرخصی ندادن شماها

باید برین...آخه این آخرین تابستونی بود
که من...گفتم اینو؟ (شمارش معکوس
میکند زیر لب) هنوز وقت ماکارونی نشده
بود، آخه من هر وقت ظهر میشد
میگفتم وقت ماکارونیه...مامانم گفت
بریم عکاسی عکس چهارتایی رو درست
کنیم برگردیم ناهار ببخشید ماکارونی
بخوریم ولی خاله‌ام اصرار داشت با
شوهر خاله‌ام بریم ولی مامانم که کلافه
گی اون رو فهمیده بود میگفت
سرپایینی میریم با مینی‌بوس‌های دربند
میام بالا..اومدیم بیرون...

(افکت اولین عکس و تعویض نور و نمود درجه چرخش
بازیگر)

از خونه خاله‌ام که اومدیم بیرون هر
قدمم یه حالی داشت انگار چند تا قلب
داشتم. قلب خودم، قلب مامانم، قلب
داداشم و قلب بابام که نبود. مامانم
داداشم رو بغل کرده بود. من هی

میگفتم مامان بذارش تو کالاسکه، اصلا
داداشم هر وقت میرفت تو کالاسکه و
من اون رو می بردم خیلی انگار بزرگ
شده بودم و کار مهمی داشتم انجام
میدادم و اصلا وقتی داداشم میرفت توی
کالاسکه من فقط باید اون رو میبرد.
نه مامانم نه بابام نه هیچکس دیگه حق
نداشت کالاسکه رو ببره من راننده اون
بودم و تازه خیلی هم عکس دارم با
کالاسکه...عکس...کالاسکه...

(سکوت میشود و با دستهای و لبهای سالهایی از دهه

سی تا شصت رانامفهوم میگوید و احساس خفه گی میکند)

هزار و سیصد و سی و پنج، هزار سیصد
و چهل، هزار و سیصد و شصت و
چهار...انگار تمام قطره های دنیا جمع
شدن وقتی ما میخواستیم بریم عکس
چهارتایی بگیریم. من از گلابدره تا
نزدیکی میدون تجریش روی آب بودم.
من...من هیچوقت دیگه نه مادرم رو

دیدم نه داداشم رو نه اون کالاسکه رو.
بابام رو هم هیچوقت ندیدم از مرخصی
بیاد. دستهای داداشم کوچیک بود ولی
وقتی دور میشد بزرگ و بزرگتر
دیدمش...چقدر اون کالاسکه قشنگ بود
از دور و من هیچوقت کالاسکه رو از
دور ندیدم چون همیشه بهش چسبیده
بودم. من چرا دیگه نباید مامانم رو
بینم؟ بابام...کالاسکه گم شد و رفت...
من در سیل تجریش به تاریخ چهارم
مرداد هزار سیصد و شصت و شش
ساعت یک و سه دقیقه بعد از ظهر
مادرم، برادرم...ما هیچ وقت عکس
نتوانستیم بگیریم ولی اون عکس...
کی میدونه آخرین عکسی که قراره
توش باشه چه شکلیه؟

(نود درجه را برمیگردد و گویی میخواهد عکس بگیرد و

افکت فلش و نور آن)